بعون مستعان و بمکان فضل خلاق زمین و زمان

دیوان حضرت اعظم

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مطبوع شد

باہتمام بھگوان دیال انچارج شائع گردید — سے جز

بموجب صناع محسن مکان فضل خلائق و دین دوران

دیوان حضرت اعظم

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بطبع رسید



بسم الله الرحمن الرحیم

بجهت آسانی عذاب گور ابدالاباد زنجیر بار بخوانند

ای بی حجابانه درآ از در کاشانهٔ ما
که کسی نیست بجز درد تو در خانهٔ ما

گر بیائی بسر تربت ویرانهٔ ما
بینی از خون جگر آب شده خانهٔ ما

فتنه انگیز مشو کاکل مشکین مگشای
تاب زنجیر ندارد دل دیوانهٔ ما

مرغ باغ ملکوتیم درین دیر خراب
میشود نور تجلای خدا دانهٔ ما

با احد در لحد تنگ بگوئیم که دوست
آشنائیم توئی غیر تو بیگانهٔ ما

گر بنکیر آید و پرسد که بگو رب تو کیست
گویم آنکس که ربوده این دل دیوانهٔ ما

منکر نعرهٔ ما گو که بجا سیر بکرد
تا به محشر شنود نعرهٔ مستانهٔ ما

شکر خدا که مژده وصلم رسید هم | آفرین باد برین همت مردانهٔ ما

محی بعشق تجلی‌اے جمالش نا چیست
دوست میکنند زهی همت مردانهٔ ما

ای بلبل شوریده دیوانه توئی یا ما | جویای رخ خوبی جانانه توئی یا ما
تو عاشق گلزاری من عاشق دیدارم | در درد فراق او مردانه توئی یا ما
تو در قفسی و ما در خلوت خود تنها | ای گوشه نشین مست دیوانه توئی یا ما
در فصل بهار کی دوار عشق جمال وی | با نعره فریادی مستانه توئی یا ما
عشق تو بجا بلبل اندر رگ و پی رفته | آن باده کو آن پیمانه توئی یا ما
تو چون گل و ما جز دوست چیزی جوئی | از غیر حبیب خویش بیگانه توئی یا ما
از زخم خوری از ادبار اکشد بر دل | آیا بزبان خلق افسانه توئی یا ما
در عاشقی ما عاشق هر حاضر باش | ورنه بجدا امروز در خانه توئی یا ما
تو که گنجی هست اندر دل هر | از گنجی دیوانه توئی یا ما

محی به گلستان شد بلبل نالان
کاسے بلبل نالنده جانانه توئی یا ما

از زخم عشق تو زان باید دل ما | کم شنو کار ما

خار غم از گشت گلشن کرد غم تو هر زمان
لیک بشکفد صد گونه گل از خار خار دل مرا

نیز هر لحظه باری حوالت کن غم و اندوه خود
چون توان کردن که کردی غمگسار دل مرا

ماهی کو بر کنار افتد ز دریا چون بود
همچنان باشد بلا دور از کنار دل مرا

آنکه روز من شد سیه باشد ز بی‌مهری دل
تیره شد بادا از روز من روزگار دل مرا

باز آمد روز هجران تا لکن باری ز دل
چون تو بودی و فراق یار دل مرا

چند چون محیی کشد دل در ره تو انتظار
سوخت همچون سایه بر ره انتظار دل مرا

گر ندارد آرزوی وصل جانان جان مرا
زندگی بگذاشتی بی او غم هجران مرا

سرو من آغشته در اشک جگرگون منست
خار غم گر باغبان بگذاشت بستان مرا

نیست فرقی در میان شخص من تا سایه ام
بسکه در آتش فکنده این دل نالان مرا

حال من چون پیر کنعان گشت چون چشم منست
بسکه آمد سیل اشک از دیده گریان مرا

جامه جان چاک شد در وادی عشق تو هم
هر طرف صد خار غم بگرفته در دامان مرا

همچو من یارب کردی بی نصیب از وصل یار
بیکه دور انداختی از صحبت جانان مرا

اینکه با مردم مدارا میکنم از بهر تست
ورنه کی پروا بود از قول بدگویان مرا

خانه من گلشن است و فرش من از خاک است
تا که چون محیی بخوانی بی سر و سامان مرا

باده گر هیچ سعادت نه بسر — زانکه دنیا هست کنون شام ما

زان می قتال که دارد رضا — از دل شب تا سحر در دام ما

باز می عشق بی خورده ایم — تا چه شود خواجه سرانجام ما

هیچ بلا نام ز خلق نیست — تا به سر فتنه نبود نام ما

از دل هر روزه ما بشنو تو — زمزمه عشق دلارام ما

تا ابد امید وصال دوست [illegible] — چاشنی درد تو در کام ما

عاشق دیوانه و سیم ازان — در دو جهان هیچ رسد انعام ما

از سر شمشیر عشق دو [illegible] — سوخته شد تا به سر اسلام ما

خوار شی خاقان جهان باشیم — تا به کرم حق کند اکرام ما

محیی به محبوب نظر کرد و گفت
باز سر آمد قمر از بام ما

من همچو آذر از هجر تو شدم روز و شب — وز آنچه برون همچون خلیل آتش گو هم از این

در [illegible] با این جان با آنکه هستم همسایه آن — نور خدا بینم عیان حیران را دیدم روز و شب

با شیر [illegible] [illegible] — شگاف [illegible] [illegible]

آن [illegible] آن [illegible] — در عشق او دیوانه شدم [illegible]

هرگه که سلطانِ جهان خواهد که بیند روی خود
از لولیان مملکت آئینه میدارد طلب

وقت تجلی خدا در رقص آمد کوه طور
اندر دل سنگین سنگ از بسکه پیدا شد طرب

در محفل جنت تو حق میدهد جام طهور
نی باده دارد رنگ و بو نه جام دارد کیف و لب

من عاشق خود خواندمت نزدیک خود بنشاندمت
خیز فصل بیایان من این ندانی تو سبب

اشتر که بینی مست شد بردارد از ره جسم خود
وز غایت مستی برد سر در سوی کوه و حطب

و معصیت از کرم طاعت کند در روز حشر
رحمت کند بر عاصی کو شد سزاوار غضب

آن یوسف کنعان عجب گر نیست بازار مصر
کین جمله بازاریان دارند فریاد و شغب

محی چراغ روشن است اندر دلت از نور حق
نی کوکب و شمع است این نی قندیل حلب

بنده گر شراب خوردمی در شراب
توبه کن آمرزمت بی پیچ و تاب

گر خطا کردی بگوید کرده ام
تا کنند جمله خطا را من ثواب

کی حساب آن گدا اگر دست شاه
کو خورده در مطبخ شاه نان و آب

بنده مائی و اندر شرع ما
بنده هرچه کرد بر خواجه ست خواب

خصم دامنگیر را راضی کنم
روز حشر از تو دهم بر او ثواب

در دل شب تا که گوئی ای خدا
من ترا بیدار می سازم ز خواب

چون ترا سلطان گرفت اندر پناه — غم مخور از هیچ ملک از انقلاب

ما ترا از بسکه میداریم دوست — دارمت از عشق خود دائم خراب

از عذابم چند ترسائی مگوی — دوست هرگز دوست را کرده عذاب

تا که حسن و ناز با ما کم کنی — گاه گاهی میکنم بر تو عتاب

وقف روی تست این دیدار من — وقف ذره کرده ام من آفتاب

تو ز دوزخ ترسی و دوزخ ز من — بس مکن از ترس دوزخ اضطراب

در جهنم گر روی من گویمش — تا ز تو نی هیچ سوزد در کباب

من کنم آمین دعاهای ترا — من دعاهای تو سازم مستجاب

محی را آن دم که آمرزیده ام
هیچ موجودی نه بود از هیچ باب

از جمال لایزالی بر ندارم کی نقاب — عاشقان لاابالی را بماند دل کباب

صد ز جنت گر بود بید و در قعر جحیم — خیمه های عاشقان بینی طناب اندر طناب

قاصرات الطرف بین با حوران بهشت — هر که شد کوته نظر کو سوی ایشان بیشتاب

عاشقان نی خور خواهند نی بهشت از بهر آن — فارغ اند از تحفهای خانمان کرده خراب

پرده محشر بدرند عاشقان چون از لحد — سر بر آرند با دل پر آتش و چشم پر آب

با دل مجروح میگریند و میگویند کو
آنکه کرده وعدهٔ دیدار خود در روز حشر

بی تماشای جمالت محیی گوید روز حشر
در صف بیگانگان یا لیتنی کنت تراب

گر تماشای جمال حق نباشد در بهشت
بر کند بستان جنت قصرها از خشت خشت

حق تعالی چون دهد بندگان جام طهور
کاسهٔ چشم و با آن کرده خوراحیم سرشت

بر در جنت دل امید وصل تو کرده هم وصل
در دو عالم غیر از این ما را نباشد هیچ کشت

گر سر کو نباشد خالی از سودای دوست
در سر این سودا ما را تا نباشد سرنوشت

آنکه شد سرمست جنت همه در قبله اش
با کلیسا ما را از لیلای نباشد زشت

جان چشم دوست از این عالم بچشم ما
از میان رنگ نگار ما ندید بهشت

از سجده حرم را که نگو دیوانه ام
سجده میکردم ... گرچه ... کنشت

چون رود از پیش چشم عاشقان روی تو
زانکه از لیلی مجنون آید خوب و زشت

کی مشام جان مشتاقان معطر میشود
گر نباشد بوی او در جنت عنبر سرشت

محیی میگفت آه من بیچاره چه سازم که هم
دل برفته در بلا عشق او و جان در بهشت

سینه شد شکسته نظر را تصبیده نه است
بنده را امر به بنگر کجا تا به کجا

بیوفائی مکن واز در ما دور مرو ‌ ‌ ‌ زانکه ما را ز ازل تا به ابد با تو صفاست

روی ناشسته چه کیشی ز ره از چه گناه ‌ ‌ ‌ آب گرمی که از او شسته شود رحمت ماست

هم بدست تو و هم نامهٔ تو روز حساب ‌ ‌ ‌ تا نداند کس دیگر که درین نامه چهاست

باب نکوئی ترا داده بهم در دنیا ‌ ‌ ‌ باز در آخرت آن منقبت ما و شماست

گر بدی از تو در آید به کرم عفو کنم ‌ ‌ ‌ اینچنین لطف و کرم غیر من بنده کراست

نار دوزخ چه کند با تو چرا ترسی از او ‌ ‌ ‌ ظاهر و باطن تو چون همه از نور خداست

هرچه خواهی بطلب از من و شرم مدار ‌ ‌ ‌ ز من ای بنده اجابت ز تو و از تو دعاست

تو ز من بیخبری و شرک و تکبر تا کی ‌ ‌ ‌ من کفیل تو ام از من طلب هرچه تراست

من عطا کرده‌ام ایمان که ز حق خویش ‌ ‌ ‌ کی ستانم ز گدائی که بدو بخشیده رواست

تو ولم حق و بازت ز شیطان رجیم ‌ ‌ ‌ چون پناهست ترا ابلیس لعین کو که رهاست

بیوفائی همه از جانب تست ای محیی
ورنه از ما که خدائیم همه مهر و وفاست

ناشسته ز دیده آب پرانی دست ‌ ‌ ‌ نی هیچ کسی بجز حق شود دیده روئیست

جام می عشق حق درکش اگر مردی ‌ ‌ ‌ تا مست خدا میری ور گور روی مست

هر صوفی صافی که بپوشید ریا کش ‌ ‌ ‌ او زنده مرد است از خوان جهان بیرست

یوسف که برادر را بدنامی و زوری آمد — در خلوت خاص حق و با او چه عجب بنشست

بربسته دگر باشد و بربسته دگر باید و بست — بربسته کسی باشد کو دوست بدو پیوست

تا عقل مصاحب شد با دل غم محنت بلا — هم صحبت عشقش شد و از جمله غمها رست

سر تا بقدم همی پیوسته چرا نشست — چون در همه عمر او را یک ذره نبد دوست

[illegible]

عمل من همه عمر از چه خطا افتادست — چه غمست چون سر و کارم بخدا افتادست

همچنین دست تهی وصل خدا میطلبم — تو بمن گو که چنین کار کرا افتادست

خجلم تا بقیامت چه بگویم هیهات — که میان من و تو دست جدا افتادست

فطرم [illegible] بکمال کرم حق نبود — همه کارم همه عمر از چه خطا افتادست

تو بمن لطف و کرم کرده که تنهایی تو — کرمت بخشش همه کس بهمه جا افتادست

نظری کن بعنایت تو درین آخر عمر — سوی این بنده که در چنین بلا افتادست

پیش من از حوت بگو تو و مکن نومیدم — که از و بخشش گنهگار بجا افتادست

تو و کنج لی گفت خدا از لطف — که بگو رو به تو خاک چرا افتادست

بزمین دل هر کس بنشاند تخمی — بزمین دل ما تخم وفا افتادست

سجدا در نظری تو پیوسته و لیست — طالب فقر و محب فقرا افتادست

گنه کردی بگو کردیم ای دوست — که بعد از کار بد این توبه نیکوست

گنه کردن اگرچه خوی تو گشت — ولی عفو گناهت هم مرا خوست

تو شب بر خاک ده مال و می نال — که آن نالیدنت داریم ما دوست

نفسهای گنهکاران تائب — مرا خوشبوی تر از مشک خوشبوست

چو فضل ماست پشتیبانت ای پیر — چه غم داری اگر پشت تو دو توست

کسی کز وی بتر نبود بعالم — مرا لا تقنطوا در بارهٔ اوست

بشمتهای جنت پروری مغز — ترا ای استخوان گر خشک شد پوست

چو رحمان بر تو نیکو هست غم نیست — اگر شیطان بدست یا تو بدخوست

نمیرد ماهی دل هیچ هرگز — ز زلال رحمت حق تا درین جوست

پیرهی نفس شیطان لعین بس بد آست — تو تحسین او بنگار کار مردی ابلهاست

گرچه شیطان عمران بسیار سیه کاراست — لیکن بر نفس خبیثی کی قوت وکهاست

در صباح آن مردار خورده باشد بانگ — تو بانهت در نماز شام بی اکهست

آن تولی اندر جوانی کلهٔ خشک از غرور — وقت پیری خود ز حرف گشتی پشت دو تاست

گردی از مردن فراموشی کنی ایم گناه — یاد مردن توبه کردن دلی تو گهست

گفته اند گردی همه مردی که نیستی مرد خدا
در ره دین گرد گرد و پهر کیا او فرد است

در درون گر ناله زارست از پی نفخ تیغ جنگ
لا الو این گرسنه میدان که سرکه پالگد است

شاه در خرگاه باشد تا بود خرگاه شاه
در خری باشد دران خرگاه نبود خر گست

مومن صادق چو از سر پوست آید برون
وان منافق پیشه مانند پیاز هسته است

فخری گسی همان گربست که پست هیتا
کار درویشان بدرگاه خدا شیر باشد است

آه در اندوه مردم جان فنیا را بسوخت
سینه مجروح هر مجنون شیدا را بسوخت

در جگرهای کباب پاش جان آتش
آه زین های جگر سوز که دلها را بسوخت

با مدرس گفتم از سوز دل خود شمه
آتشی در جانش افتاده سر و پا را بسوخت

پیش یوسف گریه ای ورزی بگو ای عزیز
آتش عشق تو سر تا پا زلیخا را بسوخت

نو بهاران شد گریان جانب صحرا شدم
آه گرم سبزه های کوه صحرا را بسوخت

فخری تا دوست گان یاران بغفلت میبرند
خرقه و تسبیح و مسواک و مصلا را بسوخت

با تو ای عاصی مرا صلحست گر جنگ است
زانکه غیر از غم ترا اندر دل تنگ نیست

روی زرد خود ببا کن زانکه بر درگاه ما
هیچ رو به زردی عشاقی رنگ نیست

در دل شبها سحرگه دن فغان به کن / بنده را پیش خدا از توبه کردن ننگ نیست

گر شراب و بنگ خوردی توبه کن الله گو / یاد ما کن چون ز حاصلت شراب و بنگ نیست

ما چه یارا نیکوئی بدل خواهیم ساخت / کار ما با بندگان به بجز این ننگ نیست

در دل سنگین کافران امید فضل ماست / تیامی جوهرها سنگین جز میان سنگ نیست

تا عصیان آرند نظر یا و یار عاصیان / ما چه کردیم آشتی کس را مجال جنگ نیست

پیشه لنگی کر بار او گران افتاده است / هیزم داوشان خیزران گرچه پیش آهنگ نیست

نیک مردان جهان گر چنگ طاعت زنند
محیی مفلس را جز فضل حق در چنگ نیست

پای دل در کوی عشقت تا بزانو در گل است / همتی دارید یا من زانکه کاری مشکل است

من نه انکین دل دیوانه را مقصود چیست / گو همیشه سوی سرگردانی من مایل است

فیل محمودی فرو ماند اگر بیند بخواب / بار سنگینی که از درد تو ما را بر دل است

ای دل آواره آخر چند میگوئی مگو / اندران کوچهی پای صد هزاران در گل است

همدم آهست محرم غم در ایام شباب / وقت عیش نوجوانی و چه تشنا حاصل است

خود بخود گوییم سخنها چون بگریم زار زار / محرم راز غریبان لابه اشک سایل است

محیی این زندگانی گر گمان داری که تو / راه حق رفتی یقین میدان که فکر باطل است

گفتا کئی تو با ما گفتم کمین غلامت
گفتا مگر تو مستی گفتم بلی ز جامت

گفتا چه پیشه داری گفتم که عشقبازی
گفتا که حالتت چیست گفتم غم و ملامت

گفتا که چیست حالت گفتم که حال شاکر
گفتا کجا فتادی گفتم میان دامت

گفتا ز من چه خواهی گفتم که در دو دیده
گفتا که دردتا کی گفتم که تا قیامت

گفتا چه می پرستی گفتم جمال رویت
گفتا چه داری با من گفتم بسی ندامت

گفتا چگونه بی من گفتم که نیم بسمل
گفتا چه چیز داری گفتم همه غرامت

گفتا چرا گذاری گفتم ز بیم هجرت
گفتا که با که سازی گفتم بیک سلامت

گفتا که کیست محیی گفتم همانکه دانی
گفتا نشان چه داری گفتم که صد علامت

غم مخوری که عاقبت جای تو صد جنت است
روی دل تو تا ابد سوی رضای حضرت است

غم مخوری که مرغ جان چون ز تنت همی رود
منزل آشیان او مقعد صدق نیست

غم مخوری که این تنت چون بلحد فرو رود
خاک تن تو تا بحشر غرقه بآب رحمت است

غم مخوری که حق ترا از همه خلق برگزید
این همه جمال لطف اوست نه ز کمال خدمت است

غم مخوری که روز و شب بیست و شصت لطف حق
در تو نظر همی کند این همه از محبت است

غم مخوری که هر کجا تو که تویی خدای تست
در طلب خدا ترا بنده بگو چه زحمت است

غم مخور ای که عشق خود با گل تو بهم شهرتست
[illegible] تو [illegible] وصل [illegible] است

غم مخور ای با تو دوستان دیگر ای شیخ تو
او نه لهست تو شد او گفتن او نصیحتست

غم مخور ای کدلی شراب ست خراب شده
محتسبان شهر را گو که شراب جنت ست

غم مخور ای که حق ترا بنده خویش خوانده است
بندگی خدا ترا محی نشان دولت ست

ای صبا تو طالب جانان که درد و کشش گر انحوار است
تو از ساقی نشانی گو که این حاجت بسیار است

ازین سودای عشق آخر بسر باد خرابی [illegible]
سرت چون [illegible] و خواجه چه حاجت فکر و دستار است

ز بر کیسه ترا نقدی برون میباید آوردن
چنین کار آید از دزدی بسگدستی که طرار است

در دکان هر دم منادی کرد شست گیر دی
که شب عاقل مشو خواجه سمن باز در هم بازار است

چو سلطان یار دزدان شد شبی باره دزدان را
ز دست و پای شیر زندان فی دار است

بشارت شد آن سلطان [illegible] هندوستان
که گنج رحمت رحمان نثار هر گنهگار است

شب [illegible] رخ و که چون سلطان [illegible]
کسی واقف شود زین سر که او شب گرد عیار است

به محشر چون [illegible] حاضر گناهانت بود ظاهر
تبرسی [illegible] ای عاصی او ند تو ستار است

چرا ای بنده غمگین چو از لطف و کرم آخر
ترا یا [illegible] تو صد [illegible] تو خریدار است

خدای گوید ای بنده من آن سلطان [illegible]
که بر درگاه من هر گه که می آیی ترا بار است

مرنج گر زند بر عاشق تیر قربان شود وی وقت
طبیب عاشقان آنکه از هر چه بیمارست

شراب عشق چندان خور که مست از دنیا فنا شوی
که هر مستان حضرت را ز هشیاری بسی عارست

نشد چون مست میگردد و هانش از علف سیر شود
اگر مست خدایی تو چرا حرص تو با عارست

اگر مستی تو با کوهان همی بری بیابان را
اگر هشیار بیشتری که راه کعبه پر خارست

ترا یک حج بود سالی ولی در کوی یار
گذارد هر زمان حجی کسی کو عاشق زارست

طواف کعبه کن حاجی مرا بگذار در کویش
که هر حج اکبر عاشق طواف کوی دلدارست

شهیدان را مبین شو شهید درد دل مخفی
که اندر مذهب رندان کسی کو مرده مردارست

هر چه از سنگین دلان بر جان ما آید خوش است
گر وفا آید خوش و گر هم جفا آید خوش است

بشنوم تا چند بوی گل با صبح دم
بوی او گر همره باد صبا آید خوش است

راضیم از هر چه پیش آید بدرد عشق تو
گر همه بر جان من درد و بلا آید خوش است

روز تا با انجمن زاری چو سر در کاسه
گر بجای قطره ها سنگ از هوا آید خوش است

عشق زیبا می‌نماید مخفی هر کس که هست
بوی گل گر زانکه از باد صبا آید خوش است

آنکه آتش افگند در حلق جانان من است
وانکه میسوزد از آن آتش همین جان منست

تا شدم دیوانه پیشم قصر شد ویرانه‌ای است — که آسمان فیروزه از شاخ ایوان منست

عشق ورزیدم میان بو البشر کین دین ما — نقش هر مجلس حدیث عشق پنهان منست

گر فلک خواهد که سازد خانهٔ مردم خراب — گو بکش زحمت که کار چشم گریان منست

آنچه در دم بگذرد با شبی وصل حبیب — وانچه پایانی ندارد روز هجران منست

هر صحیفی و سیه پوشید بهر ماتمش
هر کجا ورقی بود اوراق دیوان منست

یا رب آن ساعت که خلق از بار و هیچ باد — رحمت حق کن قرین ما که یوم التناد

نامهٔ بیگان شد پر طاعت آیا چون کنم — نامهٔ ما بدان چیزی ندارد جز سواد

آنچنین کالای پر عیبی که گر دو در رسواست — گر نبودش در بازارش ندامت جز کساد

عید شد پیکی برحمت در خداوندا بما — ور تو نهی از که جوید بندگان نامراد

رو مکن یا رب تو ما را چون بیازار الست — علیهما ما همه یدی کردی نامراد

شب بس در گردن اندازم بگیم زار زار — از غم عمر عزیز خود که بر دادم بباد

این آن از بسکه بی او زندگانی میکنم — وقت مردن جان نباید دید چون خواهیم داد

آه از آن ساعت که عزرائیل قبض جان کند — جان شیرین را بباید داد و نتوان لب گشاد

تا دم آخر چه خواهد کرد با ما آه آه — ای خوشا وقتی که کس مادرش هرگز نزاد

نامه نخواندند و بگفتند که اما کتابت — در جمیع عمر این بنده نیامد حرف یاد

بیشتی تا بوتم سنادی کنج این بنده است — گو گنه بسیار کرده بر خدا کرد اعتماد

یارب آنکس را بیامرزی که بعد از مرگ ما — روح ما را او به تکبیری کند گه گاه یاد

گر بخاکم بگذری یا بگذرم بر خاطرت — این دعا میکن که یارب گور او پر نور باد

رحم خواهد کرد بر من خواهد آمرزید هم — روی زرد خود بر خاک لحد خواهم نهاد

صبحی گرچه بس بدی کرده ندارد نیکیی
لیک امید ارد بجان در حق نیکان اعتماد

تا ابد یارب ز تو من لطفها دارم امید — از تو گر امید ببرم از کجا دارم امید

زیستم عمری بسی چون دشمنان دشمن مگیر — بیوفائی کرده ام از تو وفا دارم امید

هم فقیرم هم غریبم بیکس و بیمار و زار — یک قدح زان شربت دار الشفا دارم امید

نا امیدم از خود و از جمله خلق و جهان — از همه نومیدم اما از تو دارم امید

سنتهای کار تو دانیم که آمرزیدن است — زانکه من از رحمت بی منتها دارم امید

هر کسی امید دارد از خدا و جز خدا — لیک عمری شد که از تو من ادا ارم امید

هم تو دیدی من چها کردم تو هم پوشیدی ز لطف — هم تو میدانی که از تو من چها دارم امید

ذره ذره چون خدا گردانم خاک لحد — بهر هر ذره ز تو فضل خدا دارم امید

همه بدیم بد گفته ام بد مانده ام بد کرده ام
با وجود این خطاها من عطا دارم امید

روشنی چشم من از گریه کم شد ای طبیب
این زمان از خاک کویت توتیا دارم امید

همی بگوید که خون من حبیب من بریخت
بعد ازین کشتن از و من لطفها دارم امید

ز سر تا پا تن من گر همه اندوه و غم باشد
هنوز از نازنینم دیگر دارم از تو کم باشد

چگونه سر نسا بر فلک غایت عجب است
بهر جا پا نهی سرها نثار زیرت هم باشد

غنیمت دان حضور درد و غم اید کم دوران
وفائی نیست چندانی و صحبت مغتنم باشد

خوش است از خوبرویان گر جفا گاهی وفا لیکن
ز من مهر و وفا از تو همه جور و جفا باشد

دم آب از سفال سگ بکوی یار نوشیدن
مرا خوشتر بود زان باده کاندر جام جم باشد

خلاصی گر ز هستی بایدت عاشق شوی ای
که اول کام در عشق پریرویان عدم باشد

کتب الله چه حسنست اینکه در یک جمع بر اندازد
اگر باشد دل از آهن که همچون موم بگدازد

همه خوبان بحسن خویش مینازند و ما من
چنان باشد که حسن او برو خوب مینازد

بود رسم پریرویان که با دیوانگان نازند
شدم دیوانه آن تند خو با من نمی‌سازد

بکن ای مدعی علیم اگر نالم جدا از یار
که من در هجر مینازم ولیکن دل نمی‌سازد

کجا پروا کند مخفی که در عالم نبود یاری
چنان مشغول است با یار که با خود هم نپردازد

کسی کو یار خود دارد چرا بر دیگری بیند
چه مشتاق است به عشق آنکس که هم بر دیگری بیند

ازین آتش که من از غم شوق و عجب بشنو
که آن ... آید هم خاکستری بیند

همه عالم ز تاب مهر سوزنده شده مخفی
که هوا از رشک سوز دل از خود بهتری بیند

اگر عاشق ز دل نالد زگریه نیست پروا
اگر ... هر سو برون خود تری بیند

نگو دانی سلیمان نگیه مخفی همه آخر
اگر ... سوزش دل ... من گاه ... بیند

خوش آن ساعت که در کوی بتان مخفی رود مست و سرخوش
به دست شیشه در کف پر از می ساغری بیند

من نگویم که جور روزگارم می‌کشد
طعنهٔ بدخواه و بی‌مهری یارم می‌کشد

درد از بیطاقتی شد که روزی چند بار
محنت دوری و داغ انتظارم می‌کشد

من نهانی عشق ورزم با دل آن تند خو
از بر آهی خلق آشکارم می‌کشد

گر روم در کوچه بازیچه اطفال شوم
ور نشینم گوشه فکر تو زارم می‌کشد

شب گذارم در خیال زلف نگارم چون
روز فکر و ناله شبهای تارم می‌کشد

شوق دیدار است در هر گشت بی شکیب
آرزوی بوسه امید کنارم می‌کشد

میکشد زحمت طبیبی غافلست از این گناه
همچو مخفی سوزش جان فگارم میکشد

روزی جز زخم تیرش در سر کشتن مباد ۔ غیر داغ حسرتت تا بام آن و تن مباد

عاشق روی بتان یا رب مبادا هیچکس ۔ در کسی عاشق شود یا رب بتان من مباد

گرده از تیغ جفا هر لحظه چاکی در دلم ۔ آنکه از خارش هرگز چاک در دامن مباد

جنت عاشق چو باشد بعد مردن کوی یار ۔ مرغ جانم از جنان دیوار و در مسکن مباد

مهر و مه دارد روشنی از پرتو رخسار تست ۔ بی رخت هرگز چراغ مهر و مه روشن مباد

آرزو دارم که در عشقت تن بیمار من ۔ خالی از افغان و زاری فارغ از شیون مباد

تاج شاهی چون شود با خاک یکسان عاقبت
افسر محی بجز خاکستر گلخن مباد

شاخ گل از نازکی یار یاد میدهد ۔ برگ گل زان گلرخ رخسار یاد میدهد

چون روم در کوه از یاد او فارغ شوم ۔ میخرامد کبک زان رفتار یاد میدهد

هر کجا بینم گلی با خار بیشوم که آن ۔ همدمی یار با اغیار یاد میدهد

داستان تیشهٔ فرهاد و کوه بیستون ۔ خار خار سینهٔ افگار یاد میدهد

چون روم در گلستان که خویش آسایم دمی ۔ بانگ بلبل نالهای زار یاد میدهد

رفته بودم از جفایش و که جور روزگار ۔ باز خونریزی آن خونخوار یاد میدهد

جان شیرین سوزدم چون شعر محی بشنوم ۔ زانکه شیرینی آن گفتار یاد میدهد

نمیدانم که او تا کی پی آزار خواهد شد
نگوید این دلی آخر از و بیزار خواهد شد

بدینخو چند روزی گر بماند از جفای او
تنم بیمار خواهد گشت و جان افگار خواهد شد

بخواب مرگ شد بخت من گویید یارانم
که تو فریاد و افغان کن که او بیدار خواهد شد

مکن بهر خدا عزم گلستان با چنین روی
که دانم باغبان شرمنده از گلزار خواهد شد

سیفتان دست چندی در سماع ایسر باز من
که هوش از زبان من ست و افگار خواهد شد

بگویم شرح جور یار در دو خویشتن با مردم
که ای تسکین مرا گویید با تو یار خواهد شد

ز اندوه دل و چاک جگر تا کی بر دمی
که این عشق است ای مها هر زمان بسیار خواهد شد

مرا کشتی و گویی خاک آن بر باد باید کرد
چرا بر دردمندی اینهمه بیداد باید کرد

همه کس از تو دلشاد و بغیر از من کی مسکینم
نمیگویی دل اینهم زمانی شاد باید کرد

شدم سیر از غم تو کز جوانی بر دم گر جان
نه آخر بنده پیری بس آزاد باید کرد

حکایتها حسن و بعد از من نباید گفت
حدیث شیوه شیرین بر فرهاد باید کرد

چه عمرش اینکه در شبها بود هر کس بخواب خویش
مرا با روز از دست غمت فریاد باید کرد

بنای زندگی چیست کافر میشود ویران
چنین کار نکو هرچه بی بنیاد باید کرد

هرزن محی بسی لاف سخن چندانکه گی استاد
تو شاگردی هنوز تا خدمت استاد باید کرد

دل ناشاد من شاید که روزی شادمان گردد
ولی مشکل که آن نامهربان گر مهربان گردد

مرا گر شادیی در دل رسد ناگه بدان ماند
که در شهری غریبی آید و ناگه نمایان گردد

چنین کامروز زان بدخو بلا انگیزی می‌بینم
عجب نبود که روزی فتنهٔ آخر زمان گردد

اگر این بار دل من آسمان هم بکشد برادر
نجنبد هیچگه از جای چون من ناتوان گردد

بر آن بودم که دل را مرهمی بهبود خواهد شد
چه دانستم که جانم را بلایی ناگهان گردد

اگر جامی جدا از لعل میگون تو می‌نوشم
همانجا خون شود در چشم خونریزم روان گردد

مکن هم بجو زنان بیش که سودای زلف تو
برآرد سر به بیداری و رسوای جهان گردد

نویدم میرسد هردم که اینک یار می‌آید
روم از جا اگر دانم که او شهسوار می‌آید

خدایا یک نفس بلبل رها کن با چرا یا من
که سرو گلعذار من سوی گلزار می‌آید

سرم کردی جدا از تن ولیکن همچنین بادا
فغان از سینه اشک از دیده خونبار می‌آید

بروز غربت از خواری هم آن زر و با من
که چون آن یاد می‌آید از اینم عار می‌آید

نخسپم بطاقت گاهی نهم سر بر سر زانو
بگوشم بسکه فریاد دل افگار می‌آید

هنوز اندر بود گر چاک سازم سینه خود را
چنین گر عشق آن خونخواه هم بسیار می‌آید

مسلمانان دل و دین انگهدارید چون کافر
که میگویند باز آن دلبر عیار می‌آید

وقت مستی بلبلان آمد | گوئیا گل به بوستان آمد

بلبل آنجا خموش و حاضر باش | بشنو این سر که در میان آمد

مجلس عاشقان بهست خدا | سرخوش آنجا نمیتوان آمد

عاشق و رنگ و بوی ای بلبل | پای گل جای تو از آن آمد

ما که سرمست صبغة الله ایم | جای ما باغ لامکان آمد

چشم تو بر گل جهان هر جا | دیده بر خالق جهان آمد

رو که بازاری بآزاری | جای بازاری دکان آمد

باش تا من بنالم ای بلبل | که همه خلق در فغان آمد

دم مزن پیش ما که ناله تست | ناله کس سر زبان آمد

ناله ما شنو که بر در دوست | گو بسوز از میان بجان آمد

عاشقان در جهان نمی گنجند | این قفس چون تنم امکان آمد

عشق تو با گل ست روز چند | عشق ما عشق جاودان آمد

خانمان آب و گل بخود زاری | این روش راه نازکان آمد

محیی آثار قدرت حق دید | چون بهار آمد و خزان آمد

ای قصر رسالت از تو معمور | منشور لطافت از تو مشهور

خدام ترا غلام گشتہ / کیخسرو و کیقباد و فغفور

در جملہ کائنات گویند / صلوات تو تا دمیدن صور

معراج تو تا بہ قاب قوسین / جبریل برہ بماند از دور

ہم حلقہ بگوش تست غلمان / ہم بندۂ کمترین تو حور

بنوشتہ خدای پیش از آدم / از بہر رسالت تو منشور

از ہیبت غیرت تو موسیٰ / دیدار خدا ندید بر طور

روشن ز وجود تست کونین / اے ظاہر و باطنت ہمہ نور

ای سید انبیاے مرسل / وے سرور اولیای مستور

گل از عرق تو یافتہ بوے / شد شہد درا اندرون زنبور

ہرکس بجہان گناہگارست / گشتہ بشفاعت تو مغفور

محی بہ غلامے تو زند لاف / از راہ کرم بدار معذور

گر نخواہد بود اندر صد جنت وصل یار / قعر دوزخ عاشقان خیمہ گہ گردون خفتہ اند

حور عین ہر چند سیدارد جمال باکمال / تو برابر با تجلی جمال حق مدار

عابدان نظارہ تواں کرد یک حور بہشت / گر ندارد عاشقان ہست با در انتظار

جام مالامال در روز اجیدا خمر طهور / اندرونی لغو باشد نی صداع فی خمار

گر ببیند در جهنم یک تجلی جمال / بشگفند گلهای گلزار رنگ در جحیمی هزار

روی زرد عاشقان رنگین کنند در روز حشر / تخت زرین بهشت خانهای زرنگار

سایه طوبی و جنت حوض کوثر را کجاست / از حلاوتها که باشد در وصال کردگار

اندران خلوت که آنجا را نیاید جبرئیل / میبرد از فارس سلمان و بلال از زنگبار

حق نعمتهای جنت بیشتر پرورده لباب / جان بیاید پرورش از دیدن پروردگار

گر برانگیزی ز خاک گور بینائی جمال / خلق مسکین از گریه دیدها گردد غبار

وعده دیدار گردد قعر دوزخ میکنی / میکشد در چشم آتش را اخلاق تو سرمه وار

محی گر دیدار رحمت باید از عز و جل
دامن مردان بگیر و صبر کن تا روز بار

دوست میگوید که ای عاشق اگر داری صبور / از فراق ما بنال و صبر کن تا نفخ صور

اندران مجلس که بیند خلق دیدار خدا / از جگرهای کباب عاشقان باشد بخور

آنکه از خواب خوشت بیدار میسازد منم / چون بگوئی تو گناهم بیامرزای غفور

گور گهواره است و طفلی دایه لطف پاک دوست / خوش بخوابانید خواب اندر تا یوم النشور

نور ایمان در دل و دل بارگاه نور حق / خوش چراغی گر دهد در پیش نور النور نور

ای گنهگاران شما را بشارت آمد ز خدا
به بود از پوستین گلشن سنجاب و سمور

دارد از نور الهی چهرهٔ تو آگهی
زردی رنگ تو باشد سرخی خسار حور

حور عین خال سیه در برخ از رنگ بلال
از جبین بنگر چه خوش مشاطه کرده ظهور

در تجلی این ندا آمد که خواهد دیدمت
هر که بر من خاطر خود کرد شب روز حضور

چون برون آیی ز دنیا پیشوا آیم ترا
گویم ای محیی خوش چون رفتی این راه دور

عشق و بدنامی و درد و غم بماشد یار غار
تا محمد وار باشد عاشقان را چار یار

آرزوی یار داری یار میگوید بیا
تا کنم دلداریت بر دل شبهای تار

نرم تر یکیم شب گو ایجا در من نگر
پس شبا روزی نظر شصت و سه صد بیشمار

یار گفت هر جا که باشی تو ام یاد کنم
از جبین یار بی خراشش کرده تو یاد دار

روح تو مر غیبت کز نزد خدا آمد بتن
بیچاره مرغی جدا ای یار کجا باشی قرار

ساقیا زان می که گفتی سید هم در آخرت
گم نخواهد شد که در دنیا کنی جا نثار

کاروانها در بیابانها هلاک تند از عطش
ابر رحمت اببار و قطره چندین ببار

باز دارد شیشها می صراحیها شفا
اشتری هستی که بارش قطار دارد فی مهار

شاه میگوید تو مارا حاضر قندیل باش
عاشق و مجنون و مستم راه ست از دست یار

خاک آدم را خدا تخمیر کرده هنوز — کو فتاده بر سر مستان حضرت این خمار

بر سر هر کوی مشتاقان بیان دیگر است — گر خدا دیدار می‌جوید هر لیل و نهار

گر تماشای جمال حق تعالی بایدت — در میان عاشقان انداز خود را روز بار

درد دل شبها بگریم گویم آن دلدار را — یا دلی ده یا دلی کز بیدلان برده بیار

گر بسم روزی بدوزخ قصه خود گویمش — تا بگرید بر من بیچاره آتش زار زار

تا قیامت محیی خواهد خواند این ابیات را
خلق دو عالم همه بیاسیرند هم با بیدار

قبل قیامت بیک وقت آن ملک نفخ صور — کاتب بنشر ما است مالک یوم النشور

سر ز لحد بر زدیم خیمه به محشر زدیم — بی خدا اندر لحد چند بباشیم صبور

از سر شوق و نشاط پای نهیم بر صراط — تا ز دم گرم ما گرم شود آن قشور

ایکه ندا می‌دهی تو مال طلب آن جمال — ما بتو بگذاشتیم دیدن دیدار حور

مست خدائیم ما کی بخود آییم ما — ساقی ما چون خدا باده شراب طهور

نور میان در نظر زانکه تجلی حق — با تو کند آنچه کرد با شجره کوه طور

وقت تجلی از دو دیده بینا مجوی — او چه نماید جمال چشم ترا زو ست نور

هر که به نزدیک اوست دولت دیدار یافت — روی سعادت ندید آنکه از او ماند دور

مژده وصل منذا گر به لحد بشنویم
زنده شود جان و تن بیشتر از نفخ صور

حور چو آرا کنند رو بسوی ما کنند
چشم نگهداران دوست بود بس غیور

هست تو قصر بهشت کرده زبر و زیر
ورنه کنند زانکه نیست هستی وی قصور

گرچه قصر بهشت کرده عنبر سرشت
از جگر سوخته می برم آنجا بخور

می کنم بهر دوست هر نفسی ماتمی
محی ماتم زده کی کند ای دوست شور

ای که ترا در دل هر دم اثری دیگر
وی از تو بملک جان هر دم خبری دیگر

از تیر بلا ماها داریم دل مجروح
جز لطف تو یار نیست اندیشه سری دیگر

سلطان جمال تو تا جلوه دهد خود را
بر ساخته از هر دل آئینه گری دیگر

در معرکه محشر آید تر دو عاشق
هر دم اگرش سو تو در مقری دیگر

زان می که باو دادی در روز الست ید و
لطف کن و ما را ده جامی دگری دیگر

در صنعت حق گر تو مردانه کمر بندی
بخشند بتو هر لحظه تاج و کمری دیگر

در خانه بی روزن یعنی لحد تاریک
بر جان تو خواهد تافت شمسی و قمری دیگر

یا رب تو بمشتی خاک از بسکه نظر داری
پیدا شده هر لحظه صاحب نظری دیگر

عیش و تن و جان و دل از رهگذری عشقست
عشرت نتوان کردن از رهگذری دیگر

بردوخت دل و دیده ازدیدن غیر حق — نبود دل مجنون اجزاین هنر دیگر

هرکس که در حق زد در و از همه و هم تا — زان در نتوان رفتن هرگز بدری دیگر

[illegible]

در آئینه دل و دیده محی رخ یار و گفت

ای ذکر ترا در دل هردم اثری دیگر

[illegible]

ایکه مینالی ز دوران جور یاری من نگر — اضطراب من نگر صبر و قراری من نگر

جانب گلشن مروکان یکدو در بهشت — پر ز اشک لاله گون دو ایم کناری من نگر

ایکه میگوئی نادم دل بخوبان هیچگاه — سوی میدان آمی ترک شهسواری من نگر

سینه ام پر داغ و چهره گل از خوبان — یک زمان سوی من آی باغ و بهاری من نگر

یا شدت همی فتد در دل بپائی سوی من — حال زاری من ببین شخص نزاری من نگر

گر تو داری میل خوبان دیده عبرت کشای — سینه پرسوز و چشم اشکباری من نگر

[illegible]

شکر کن محی که در راه تو خاری بیش نیست

هر طرف صد کوه غم در رهگذاری من نگر

[illegible]

هرکه در پیش تو بر خاک بمالد رخسار — ملک کونین مسخر بود و شس لیل و نهار

دگران گر بقدم بر سر کوی تو زنند — من بسر بر سر کوی تو روم مجنون وار

سلطنت غیر تو کس را نشود تا که به لطف — هیچ دیار نتالد ز تو در هیچ دیار

هر که شد عاشق دیدار تو او بشناسد — دوزخ از جنت دو دیوان غوثیه

هر که در کوی خرابات و دمی نوش — بایدش گفت مثل درد سر فرخ و خمار

دیده بگشای که محبوب بهم افتاده است — می‌نماید بتو هر دم رنگین او دیدار

عاشق آنست که نشوند دهندش بر پا — بسکه خاکستر او جوش کند دریا بار

شمه گوی تو از لطف خدا بر در دیر — تا که کافر بگشاید ز میانش زنار

گوش تو گر شد ای خواجه وگرنه سجدای — میکند بت بخدای خدا وند اقرار

جوش می میزد و میگفت که بیست شوم — هیچ از صحبت خود را نگذارم هشیار

عشق حق میزد اندر دل هر عاشق زاک — باده اندر رگ و پی بیش ندارد رفتار

در همه مذهب و ملت می عشق ست حلال — زانکه بی او نتوان دید خدا را دیدار

همدم ما مشو ای محی درین آخر کار
بیگانه گشتن و آویختن ست بر سر دار

شب همه شب با تو میگوییم راز — تو بغفلت پای کرده دراز

ای زنا کرده فراموش گویا — سوی ما هرگز نخواهی گشت باز

خیز و ترک خواب کن تا نیم شب — ما و تو با یک دگر گوییم راز

بی نیازم از تو و از ما [illegible] — با نیاز و در [illegible]

تو نیاز آور برای من که نیست — طاعت شایسته تو جز نیاز

مجی گر کاری نکردم غم مخور — من ترا هم کار دهم کارساز

نومید مشو بنده از رحمت ما هرگز — زیرا که بغیر از ما کس نیست ترا هرگز

خواهم که ازین عالم تو پاک شوی از جرم — ورنه تو بنفرستم از بنده بلا هرگز

چون سوخته امروز از درد فراق — در سوختنت فردا ندهیم رضا هرگز

من با تو ام ای عاشق تو تیر بما میباش — هرگز چو نشاید دوست از دوست جدا هرگز

هر چند که روز از ما برتافتی و رفتی — رو باز تو نمیتابد خود رحمت ما هرگز

از درد فراق تا یک شب چو بروز آری — دیدار نه پوشانم در روز لقا هرگز

گر بر دل خود ما را روزی گذرانی تو — در دوزخ بر آتش ناریم ترا هرگز

ای جمع تهیدستان حقا که نخواهم بست — من این در رحمت را بر روی شما هرگز

از بیم جدا بودن از دولت جاویدان — مجی نبود یکدم بی یاد خدا هرگز

تو لذت عمل را از کار رضا بپرس — آئین سلطنت از حال ارباب پرس

آن لذتی که باشد از شبها صادق | شام بشارت وصلی ز روزگار ما چه پرس
مجنون عشق ما را از باغ و راغ کم گوی | از بوی تو سوز به بوی بهار ما چه پرس
من خانمان هر کس کردم خراب او را | مسکن بعد اگر تو خواهی اندر دیار ما چه پرس
هر شب ز لطف پرسم کاحوال تو چگونه است | ذوق خطاب ما را از دل فگار ما چه پرس
بر تربت خراب عشاق ما گذر کن | در ذره ذره خاکش تو انتظار ما چه پرس
عاشق نئی چه دانی درد فراق ما را | در دور تو این مصیبت از سوگوار ما چه پرس
عشقم تو توی حسن جنباند مرغ جان برد | تو قوی سواد را از هر شکار ما چه پرس
عاشق که از غم من کاهید گشت جان داد | این هر غزار را وا از هر غزار ما چه پرس
تو صاف دل چه دانی نالیدن سحرگاه | آئینه روشن است از زر و خار ما چه پرس

دل از غم دو عالم فارغ کن و بس اگر
آئی به پیش محیی از لطف یار ما چه پرس

در جهان امروز بی پروا مباش | فارغ از اندیشه فردا مباش
کشتی پیدا کن و بنشین برو | ایمن از غرقاب این دریا مباش
بی خبر از ناله شبها مشو | غافل از احوال مظلوما مباش
در پی خود کن دعا گویان نیک | بد مکن با مردمان تنها مباش

دل مبند در جنت و اخری مبند
بی هوای جنت المأوی مباش

کار درویشان و مسکینان مباش
یاد کن از مرگ و درد افزا مباش

نیکوئی کن تو و نیکونام شو
بد مکن مشهور در ایذا مباش

داد خواهی را چو بینی داد ده
در دکان جاه بی سودا مباش

زیر دستان را تو از یاد مبر
غره این فرق فرقدسا مباش

خلق را همچو تو ناصح گشته
پیرو این نفس ناپروا مباش

داد مرا جان تو باده از جام خویش
کفر مرا کرد نام گوهر ایمان خویش

حضرت او نیم شب گوید کای بوالعجب
هیچ مکن آشکار کرده پنهان خویش

گرچه تو آلوده بنده ما بوده
بنده ندارد پناه جز در سلطان خویش

گر تو گوید کسی کرده عصیان بسی
رحمت بسیار من گوید برهان خویش

در نهد دست رو بر رخ تو نیک و بد
ور نه کنم من ترا خوانم خاصان خویش

در نهد تنگ تو صلح کنم جنگ تو
پیش تو روشن کنم شعله تابان خویش

خانه زندان گور بود از مار و مور
من بنمایم در او روضه رضوان خویش

دوزخ زندان تن رو نهد سوی من
بر سر کوی آن زنم خیمه الوان خویش

کرد است ای بو الفضل نام ظلوم جهول / تا بفروشم بکشش بنده نادان خویش

بار امانت گران بنده توی ناتوان
کی بار تو امکشم محیی زنگیلان خویش

گر مرا جان در بدن شو بدن گو هم مباش / چونکه یوسف با من نیست پیرهن گو هم مباش

گر بمیرم لاشه من همچنان دور افکنند / چاک شد چون جامه جان کفن گو هم مباش

در چمن گر خشک و تر سوزد بگو آنهم بسوز / چون نباشد یار سرو و سمن گو هم مباش

چون مرا نی زکوهی دهمو ان یار قیس / از گلستان گر رود بلبل زغن گو هم مباش

مرگ باشد بهتر است از زندگانی دور از او / گر نه بینم یار خود این بستن گو هم مباش

یکسر مویست مباد از الم شد هم گفته
گر نباشد محیی زار افگار من گو هم مباش

از خانمان آواره ام از دست عشق / سرگشته و بیچاره ام از دست عشق

ای گل شکر بجوی عدم تا بار هستی زعدم / سوختم از سر تا قدم از دست عشق

پرورده کردم خانمان سرگشته ام اندر جهان / گشتم ضعیف و ناتوان از دست عشق

هم نیم شب از گلشن تا روز سازم / چون گشته این قلم از دست عشق

هر روز و شب دیوانه در گوشه ویرانه ام / گویم بخود افتاده ام از دست عشق

این سیه و آتش سینه‌ام سودا خانه سینه‌ام ... انگشت بدندان بگزیم از دست عشق از دست عشق

الخواجه باز چون شما صد فکر بد در کارها ... شد دست رسوا من از دست عشق از دست عشق

با کس نگیرم الفتی از خلق دارم وحشتی ... چون من زبس کس تهمتی از دست عشق از دست عشق

محی رها کن افغان بس این غم مگو با هیچ کس
نعره مگو تو زین سپس از دست عشق از دست عشق

ای غبار خاک کویت سرمه چشم فلک ... ای تو محتاج خلق هر دو عالم یک بیک

یا رسول الله توئی کان حسن بر کمال ... گر تو نابودی نبودی خوبان عالم را نمک

هر که امروز ما بدید روی پاک رت ... آن مبارک روی فردا کی برآید در فلک

مقام سبحان الذی اسری شبی شد سوا ... بر براق اهوار برق هم چو تیز و تک

در مقام قاب قوسین کرده سلام ... تو رسانیدی سلام حق امت یک بیک

از عنایت رحمتی از تو شفاعت در حشر ... در نجات عاصیان امت توئی نیست شک

تا ملک تسبیح بود هست صلوة تو از امت ... عذر خواهی از گناه امتی تو شد ملک

گر نبودی تو نبودی بود در کتم عدم ... هم ولی و هم نبی و هم سموات و سمک

مرغ جانها را بود پرواز صلوات لطف تو ... بی شفاعت تو بخشش آن برین فلک

تا شود ای عاصیان امت غوث درانیم ... پس بفرمان تا گناه را کنند از نامه حک

همی صلوات آن شفیع آن نبی بسیار گو
زانکه داری تو بدی بسیار و نیکوئی ملک

مونسم یارست اندر تنگنای گور تنگ
عاشقان در دو جهان ما راست این نام و ننگ

آتش دوزخ نسوزد از چراغ تها می عشق
عاشق سوزان کند در دوزخ از یکدم درنگ

آنچه نورش بود آیا کوه طور تافت
رفت از وی موسی ز هوش و پاره پاره گشت سنگ

هیچ دانستی که با یونس درین دریا چه کرد
کو رفیق و مونس او بود در بطن نهنگ

حسن یوسف از کجا بود گو دل میبرد
از مسلمانان شهر مصر کفار فرنگ

هست باغ او در میوه در وصد هزار
یکطرف آن میوه‌ها را چیده اندر تنگ تنگ

گر جمال حق تعالی آرزو دارد کسی
گو برو آئینهٔ دل ای زن صیقل ز زنگ

مشتری از لطف تو بسیار از قهر تو کم
زانکه هر مردی نیاید پیش صف در جنگ

چیز دیگر هست با هر ذره اندر کائنات
آن نسیب کیست بنگر اندر آنکس نی چو چنگ

من زبان قال دارم او زبان حال را
از دل مجروح نی بشنو تو نالهای چنگ

خورده‌ام می چشم مخمورم ببین و سر گران
گو خمار باده دارد با شد او مخمور تنگ

ریخت ساقی جام در باده دهان جان محی
هم نشد مستی آن می از دل او هیچ رنگ

نامه دارم سیه تر از شب تاریک تنگ
با وجود او تو هم نومید یارب هیچ رنگ

از سیه رویی محشر یادم آید همی شب
روی زرد خویش را گردم باخاک سیه رنگ

یک لطفی سوی مسکین قلبی پدید کار من
تا نماند در دل نگار خورده هیچ رنگ

یارب این بار امانت بس گران است چون کشم
هرکسم زین چنین بار امانت پشت لنگ

ای مسلمانان ببین کردار گناهم بی پدید
هست بیزار از مسلمانان همیدارند ننگ

چون شنیدم هیچگه تدبیر خود در کاینات
روی خود میمالم اندر پای ترسا و فرنگ

گر خدا گوید چه آوردی برای ما ز خاک
روی گرد آلود خود بنمایم اندر گور تنگ

صلح کن یارب بیا آدم که در خطا گشتم
یا گدائی عاجزی سلطان کجا کرده جنگ

رحمت بی غایت بر نعمت منم طواف او
از جهان با تهی شیرین نخواهم بود جنگ

کوری شاه کن نومیدم کنند از رحمت
بر من بیچاره رحمت کن خدایا بی درنگ

ای خدا از لطف خود کن تو سپردار مرا
زانکه نیکان هر بدان اینست تیر خدنگ

محی چون ره سفیدی دید گفت آه و دریغ
نامه دارم سیه از شب تاریک رنگ

تیر او پیوسته میخواهم که آید سوی دل
لیک میترسم شود پیوسته در پهلوی دل

دل ز من گم گشت اکنون روزگاری شد که غم
گرد کویش در بدر گردد به جست جوی دل

گلرخان را باید از غنچه وفا آموختن
گو به بلبل تا دم آخر نماید روی دل

گر سگ کویش کند دیوانگی نبود عجب ‌‌ چون دل من هیچ دو گرفته خوبی دل

آتش از غیرت زنم خلوتسرای سینه را ‌‌ گر بود آنجا بجز درد تو هم زانو دل

ای پریرویان دل محوی بدست آرید با ‌‌ ورنه تا محشر نخواهد کرد گفت و گوی دل

کی بود آیا که بینانی جمال باکمال ‌‌ زنده گردند ماهیان مرده از آب زلال

در قیامت حشر را حاجت به نفخ صور نیست ‌‌ بگذرد بر گور خلقی مرده بوی وصال

در جهنم خوش توان بودن اگر یکبار تو ‌‌ در همه عمر آئی و پرسی و گوئی چیست حال

اندرین بستان چو پا مانی نگشتم منفعل ‌‌ گر در آن ان جا باشی کجا باشد ملال

خانهٔ عاشق لب آنجان شد زدوست ‌‌ کانچه در دست است هم در دل کی یابد مجال

گر بسی شو فردوس اعلی اشک او ‌‌ گنجد اندر خانهٔ عاشق بود امر محال

خون خلقی ریخت بیکس بیچه آیکست آن ‌‌ در تو نامرد ونگوی بگذر انش خیال

کشتگان بغمزه تا نیستند هیچ دانی کیست آن ‌‌ گشته هیچ در گشته را باشد وبال

از سر دنیا برا دوست بگذشتی چه سود ‌‌ سهل باشد در گذشتن از سر بیت زلال

سایهٔ طوبی و حوض کوثر و باغ بهشت ‌‌ خوش مقامی باشد اما با جمال ذو الجلال

کی شود بی جذب مقناطیس وصالش متصل ‌‌ ذره ذره خاک آدم بعد چندین ماه و سال

عشق و مستی و جنون در طالع ما دیده اند | چون ز مادر زاده گشتیم و پدر بگشاد فال

اول و آخر تویی و ظاهر و باطن تویی | نیست دیگر غیر تو حبیب چنین قیل و قال

تو ز ما و ما ز بوی تو چنین گشتیم مست | ورنه مستی چنین تابی ندارد احتمال

بوی یار آمد بما آری بیاید بوی دوست | در مشام آنکه دارد او بآن یار اتصال

بعد چندین قرن گویند رحمة الله علیه
چون بخواهند خلق شعر محیی صاحب کمال

غلام حلقه بگوش رسول ساداتم | زهی نجات نمودن حبیب و آیاتم

کفایت است ز روح رسول اولادش | همیشه در دو جهان جمله مهماتم

ز غیر آل نبی حاجتی اگر طلبم | روا مدار یکی از هزار حاجاتم

دلم ز حب محمد پرست و آل محب | گواه حال منست این همه حکایاتم

چو ذره ذره شود این تنم بخاک لحد | تو بشنوی صلوات از جمیع ذراتم

کمینه خادم خدام خاندان توام | ز خادمی تو دایم بود مباهاتم

سلام گویم و صلوات با تو هر نفسی | قبول کن بکرم این سلام و صلواتم

گناه بحد من بین تو یا رسول الله | شفاعتی بکن و محو کن خیالاتم

نه هر کرید ترا زو نیست سنت و تبرم | ندانم اینکه بتو چون شود ملاقاتم

زنیک و بد همه دانند که من محتشمم / خلایقی که کنند گوش بیعت لائم

بگوئی محی که بهر نجات می گویند / درود سرور کونین در مناجاتم

اشک سرخ و روی زرد من گواه است ای کریم / بر کمال عشق دیدار تو بالله العظیم

بی لقای تو هوادار تو کی خرم شود / در هوا آخر چه هاے قصر جنات النعیم

آتش عشق ترا ای دوست نتواند نشاند / تا ابد در دل اگر شعله زند نار جحیم

گر ببیند از می تو بر دوزخ تجلی جمال / نیک و بد دارند بهشت تا ابد باشد مقیم

گر ببوی وصل تو باشد قرین وصل تو / بعد چندین قرن تو زنده شود عظم رمیم

با تو عهدی بسته ایدوست در روز ازل / تا ابد خواهیم بودن بر همه عهد قدیم

چاره چون آب و شهد و شیر بیند در بهشت / شربت بیمار دیدار تو نبود ای حکیم

آب کوثر اندر سایه طوبی عطش / کی نشاند گو بود از سر کویت نسیم

بر صراط پل اگر دوزخ بود چون نگذرد / بسر و پا که رفته بر صراط مستقیم

دوست اندر گوش عاشق را گوید فرو / نیست اندر خورد گوش هر کس این در یتیم

در برون پرده با آنهمه خوف و رجا / در درون پرده تجلیهاست امید نعیم

این گدایان بر در او شیئاً لله شیئا / تا شمارا بخشد آنچه دارد آن شاه کریم

دولت دیدار حق همچو تو یابی در بهشت | نور آن از طالع تو باشد از لطف عمیم

چون تمامی عمر نیکی کرده با تو آن کریم | از بدی خود چرا ترسی تو آخر ای لئیم

تو یتیمی با تو او هرگز نخواهد کرد قهر | زانکه او خود کرده نهی قهر کردن بر یتیم

هر چه میخواهی تو از وی میدهد بیشک ترا | دست خالی کی رسائل از در درگاه کریم

حق تعالی قادر است کو هیچ [illegible] از خیمه | خالق عاصی [illegible] و سالم از نار جحیم

لطف او بیشک برمی بود با نیک و بد | راست [illegible] بدان [illegible] سازنده [illegible]

آنکه جان [illegible] دوست میدارد ترا | پیش [illegible] پاک از دشمن [illegible] شیطان الرجیم

او ببوی تخت میخواهد [illegible] گور تنگ | می وزاند مر ترا از روضه رضوان نسیم

در بهشت [illegible] زرین خشت داد ت در جهان | پس خریدار تو [illegible] قلب با هم نفس [illegible]

چون بیان قال گرد در سوال گور لال | وارد است ثابت قدم فی الحال عهد قدیم

دوستیها کرد با تو از ازل این مهربان | در مقام دوستی و همی باشی مستقیم

نعمت بسیار خواهد داد در عمر الله
تا به نعمتها کند همچو بجنات النعیم

بی تماشا جمالت [illegible] اما مون کنم | حور عین از درون قصر ها بیرون کنم

حور زیبا روا خواهیم دادن سه طلاق | گر نه رو در نور روی حضرت بیچون کنم

روضه را جلوه مده رضوان که با تعظیم ما / ما به یک آهش بسوزیم و ترا مجنون کنیم

آب دارد ای بهشتی کوثر و طوبی بود / ما به یک دم کار با هر دو را یکسون کنیم

گر نه در فردوس باشد دیدن دیدار دوست / زاویه در هاویه گیریم و دیده خون کنیم

ای با العاشق اگر شوق و دار لقا / دیدهٔ ما در خور او نیست آیا چون کنیم

هی یا مادار خود رابی ریاضت تا ترا
چون جنید و بایزید و شبلی و ذوالنون کنیم

اگر والده بیاده عاشق که ما انیم / با آنکه دل بیاد او روز و شب قرینیم

گر با دل تو یابم تسلیم تو بسازم / تا وان بیکدل تو صد دل بیافرینیم

نفرین خویش میگو تا کم شود وجودت / چون با تو بعد ازان باگر یا سی آفرینیم

شیطان هزار فرسنگ از گرد تو گریزد / سیصد نظر چه هر روز اندر دل تو بینیم

گر صد هزار شیطان اندر کمین نشیند / بر تو ظفر نیابد ما همچو در کمینیم

ای بنده توبه انگه بر تو کنیم رحمت / سوگند خور تو همچو ما نیز بر همینیم

هی به بر گل زمین دوستان فانی
پیوند خود بکن ما یار راستینیم

ما بجنت از برای کار دیگر می رویم / نی تفرج کردنی طوبی و کوثر میرویم

مقصد ما حسن یوسف تو باشد اندر مصر / ما نه در مصر از برای قند و شکر میرویم

اندران خلوت که در وی ره نیابد جبرئیل / بی بشر یا تا به پیش دوست ما کمتر میرویم

همگی نزدیک اهل خشک از تر دامنی / ما بر خورشید خود با دامن تر میرویم

پارسا گوید بکوی ما میا شو نام ننگ / ما دران کوچه خدا داناست کمتر میرویم

باز دنیا کو قلندر خانه عشق خداست / سوی عقبی عاشق و مست قلندر میرویم

شیخ ما عشق است ما بی در پی اش تا ابد / بی عصا و خرقه و کشکول و لنگر میرویم

زهره ما را بهر اند قهر ما با نیکوی / ما اگر نیکیم و گر بدیم بدان میرویم

پیر کفن ما را توای عشاق بوی خوش مسا / ما بگور از بهر آن دلبر معطر میرویم

دولت دیدار میخواهیم در جنات عدن / تا نه آنجا از برای زیور و زر میرویم

نی ما هیچو کوه افسرده بی پا و بی / ما بسر چون ابر خوش بی پا و بی سر میرویم

باز گشتیم لشکر و تا به فلک بر روم / قلعه روحانیان گیرم و برتر روم

من ملک مقبلم لیک دین منزلم / صف در پس چو دلم جانب لشکر روم

کشور دنیا و دین در ارم و زیر نگین / پیش نشینم چنین جانب لشکر روم

هر نفسی از علا میرسد این صلا / دار هم و زین بلا بر در دلبر روم

پیر خرابات جان گر گشته‌ام سوگند آن — بنده کجایی بیا پیش شه از سر روم

قبله حاجات دل کوی خرابات ما
وقت مناجات دل محجبی را ندر روم

زان بیوفا سنگدل جور و جفا بایدم — از کس نخواهم وفا زان بیوفا بایدم

من مرغ آشفته‌ام با دانه و دام جهان — آخر کجایی دانه‌ها در گور جا میبایدم

دلها مردم باد خوش از شادی عشق علم — من خو بمحنت کرده‌ام درد و بلا میبایدم

پیراهن یوسف اگر بوی نبخشد غم نه بس — مژده که بوی دل زان بند قبا بایدم

سینه‌ام شکسته دل از غیر بیزارم همی — مهمان غم آمد مرا در جان سر میبایدم

بیگانه‌ام با مردمان وز خویشتن بیگانه‌ام — تا چند این بیگانگی آن آشنا میبایدم

محجبی بسی لذت بود در عشق و در دیدن وی
هجران مرا مشکل بود صبر و رضا میبایدم

خوش آن شبی که من چو دراید به پهلو تو میدیدم — تو سوی خلق میدیدی و من سوی تو میدیدم

شنیدم مرا می‌آزمائی باشد از بد خو — گر آن حالت نمی‌بینم که از خوی تو میدیدم

اگر در باغ رضوان خوش نشینم آن چنان بیخود — گذشتی در باغ خود و را به سر کوی تو میدیدم

فدایت این زبان جانم بنادیده هستی شان تو — که صد ره می‌میدیدم چو بر رو تو میدیدم

عجب نبود اگر عاشق خود سرگران بودی | که صید بسته با هر موی گیسوی تو میدیدم

بیاد آمد ای محیی که چون خاک لب افتادی
بهر جا سایهٔ افتاده از بوی تو میدیدم

هرگز مباد آنکه بهشت آرزو کنم | خود را بهیچ بهر چه بلی آبرو کنم
چندین هزار جان گرامی شود بباد | گر من حدیث طرهٔ او سو بمو کنم
چون نیست من بجام مرصع نمیرسد | قلاش واردی می از و آرزو کنم
آن سال و مه مباد که بی ماهرو بتو | یک لحظه زندگانی خود آرزو کنم
خود را بدار برکشم از دست جور او | وز آه جان گداز رسن در گلو کنم

محیی اگر بکعبه کنم روی در نماز
شرمم شود که روی دگر سوی او کنم

بجود مشغول میگردم که از خود یار میجویم | گهی در دل گهی در سینهٔ افگار میجویم
دمی کو هست پیشم تا نگردد هیچکس آگه | همیگویم نشانش از در و دیوار میجویم
ببین در سر چه پا دارم زهی فکر محال من | ره وصل وفا زان ترک خونخوار میجویم
ترا از من همی جستند و من پیش از این اکنون | همیگردم بهر جا تا ترا اغیار میجویم
بهوی تیغ دل صد پاره من ماند در بستان | کنون هر پاره آن از سر خار میجویم

چنان شد کشتی غوثی که گردد دم شود غائب
همانا ساعت نقصان ز بابی از سیحویم

ای خوش آن روزیکه در دل مهر یاری داشتم
سینه پرسوز چشم اشکباری داشتم

یاد باد آنکه فارغ بود دلم ز باغ و بهار
در کنار از اشک گلگون لاله زاری داشتم

کو بیاد او دیده بنجم خوش آن روزیکه من
دیده بر راه سمند شهسواری داشتم

باز و گردانی از من چونکه آیم سوی تو
آخر ای پیمان شکن با تو قراری داشتم

شکر گر ناله برون شد از دلم یکبارگی
گرچه از خوف و خطر خاطر گذاری داشتم

ناامید کردی خودای خوش آن روزیکه من
آرزوی بوس و امید کناری داشتم

گر کسی پرسید چه میکردی تو غوثی در جواب
گویم آنجا باکسی یک لحظه کاری داشتم

دو چشم از بهر آن خواهم که در رخسار او بینم
وگر آن دولتم نبود در و دیوار او بینم

کند جان و تنم آمد شد صبا و در چشم
چو بالای بلند شیوهٔ رفتار او بینم

نخواهم دیده روشن که بر غیری نا گه
همان بهتر که از نور رخش بیداری بینم

چو مجنون سوی صحرا از آن دوست دو سیدارم
که با وحالتی از نرگس بیمار او بینم

ز رشک آنکه خوانند از سگان کوی غوثی
همه کس سنگ کین کف بر پی آزار او بینم

بخواب مرگ خواهد شد بکن ای بخت بیدارم
که من را زود در شب عمر خویشتن بیدارم

خلاف است اینکه میگویند باشد آرزو در دل — مرا در دل بود بد خوئی چندین آرزو دارم

نه آخر عاشقان بازی خوبان رحمی میخند — تو هم رحمی بکن با من که در عشقت گرفتارم

بروز وعده از هر جا که آوازی زند آید — ز شادی بر جهم از جا که یار آید ز در یارم

بیا در مجلس عیش تو برگ عشرتم این بس — که افتد بخت تخت خون دل از چشم خونبارم

چه حالت اینکه هر گه وعده وصلش رسد هیهی
بماندم مانعی پیش آید از بخت نگونسارم

بغیر از سایه در کویت کسی محرم نمی‌یابم — کنون در بزم شیدا آشنایان کاملم نمی‌یابم

چو مجنون آهوی صحرا از آن دشت بیابان رم — که بوی مردمی از مردم عالم نمی‌یابم

بروای مانع شیون برار باب عشرت کن — که غیر از لذت و شادی من از ماتم نمی‌یابم

بکار آن ماتم شادی بود غمگین که همه جیب — دل شوریده خود را دگر خرم نمی‌یابم

هزاران هی شکایت نیست لیکن اینقدر گویم — که از تو حالتی میدیدم و اینم نمی‌یابم

بنازم عشق من گم گشته با بیخودی فرد است — اگر آن خوشوقتی اول ز دود غم می‌یابم

منم عاشق مراد لیش با بدنیش مرهم — که ذوقی کز جراحت بینم از مرهم نمی‌یابم

مگر در عاشقی هم کی کم از فرهاد و مجنون است — اگر زیشان بنا بیش یا کم نمی‌یابم

نمیدانی گنهگارم که شرح آن توان دادن — خداوندا بیرو من بیار وقت جان دادن

خداوندا مرا بستان شفیعان جمیعی
چه حاصل با مرادی ابیت تشنگان دان

دم آخر من ایمان با تو خواهم سپیرا ز دل
که کار تو مرا از غارت شیطان امان دان

خدایا دوستانرا چون بفضل خود کنی مهمان
بکلب کوی خود آنگه مرا ان یک استخوان دان

بیامرزا آخر عمرم که از لطف کرم باشت
که ورا آخر دمی آب لب تشنگان دان

سر خاکم گواهی ده به نیکو کز نکو بهاست
پس از مردن نیکویی گواهی بیدان دان

ببخشا بر من ایجان بی شفاعت کردن نیکان
که بی منت ترا شایسته بر ادبندگان دان

نمی بینم ترا از تو که بینم من عاصی
خلاصی از عذاب بیتهای آن جهان دان

از آن برکنده ام دل را ز هر چه غیر تست ای جو
که جانرا وقت جان دادن بسانی توان دان

منم مفلس ز خلق و عار کرده یا رب
که خواهم گنج رحمت ابد بر مفلسان دان

بقعر دوزخم جا ده بچندان گر گنه باشد
من بدرا ولیت جای در جنت ان دان

غذای محوی در دنیا بجز خون جگر نبود
که دارو ضعف دل را کباب نیمچگان دان

کاسه سر شد سفال دیده گریان همان
تن بکوی خاک گشته ناله و افغان همان

دل بماند ز آتش در جان فقیر منم هنوز
جامه جان چاک گشته اشک در دامان همان

آب شد در چشمه هم سنگ شد در کوه آب
خوی عاشق همچنان دل سختی خوبان همان

کافر از آتش پرستی گفت آتش را فشان — بت پرستی گفت از دل بریان همان

گر ترا نسبت کنم با مهر و مه باشد خطا — چون تو افزونی ز مهر و از مه تابان همان

گل به بستان گفت و بلبل از فغان خاموش شد — عاشق بیت رو همان چون ناله و افغان همان

دل نه چو را و خراب از حالش بی خبر — مملکت ویران شد و بی غوری سلطان همان

هیچ نخواهم گشت عالم زانکه گر گردم بسی — بخت من با بی مهری یاران همان

هر زمانش شربتی دیگر همی سازد طبیب — چونکه باشد محیی دل افگار را درمان همان

مجالی کی بود با تو حدیث خویشتن گفتن — که پیش چون تو بدخوئی نیارم سخن گفتن

زبانی خلوتی خواهم که گویم حال خود با تو — که نتوان شرح حال خویشتن در انجمن گفتن

قد رعنای ترا چون هر کسی سرو و سمن گوید — توان خار رخش گویت به از سرو و سمن گفتن

بجان تنها دن یک سخن گوید از و با من — که از شیرین حکایت خوش بود با کوهکن گفتن

نباید گفت باید در هر گز وصف حسن تو — که بیحاصل بود بسیار از گل با زغن گفتن

غم تو از دل محیی نخواهد شد به آسانی — که نتوان با مقیدی جهت ترک وطن گفتن

منکه هستم زنده دور از دلربای خویشتن — گر به فهم میکشد باشد بجای خویشتن

نی مراد در خانه کس اه و نی در مسکنی ... سیتو انم بود یکدم در سرای خویشتن

ایکه مینالی و عشق یار و جور روزگار ... سوی من می بین مکن شکر خدای خویشتن

گر ز عشق افزون در دلی نبود پایان من ... فکر میکردم بجان گرد هوای خویشتن

تا نهادم بر سر کویت قدم بی اختیار ... تو تیائی دیده سازم خاکپای خویشتن

بسکه زاری میکنم بیهوش گردم هر زمان ... باز می آیم بهوش از ناله های خویشتن

غیر محی کو خود از بهر تو خواهد در جهان

هر که می خواهد ترا خواهد برای خویشتن

گر تو طلبی داری بیداری شبها کو ... با ذکر خدا بودن در خلوت تنها کو

آن دوست ز هر ذره خود را به شما بنمود ... در مشرق و مغرب یک دیده بینا کو

هر چیز که جستی بهر تو مهیا کرد ... تو هیچ نمیگوئی کان خالق اشیا کو

بسیار گنه کردی از حق تو نترسیدی ... از ترس عذاب حق نالیدن شبها کو

چون گوئی یا الله گویم تو لبیک ... این بنده نوازیها جز حضرت ما را کو

بر خود نکردی رحم من بر تو کنم رحمت ... دستگیر گنهگاران غیر از کرم ما کو

بیننده و شنونده جز من کسی دیگر نه ... بی سمع و بصر چون من بیننده و شنوا کو

من اول و من آخر من ظاهر من باطن ... جمله منم و جز من یک ذره تو بنما کو

از نهایت بسکه پنهان بود این در تو — بسکه پیدا چنان پنهان میگوید که تو آیا گو

ذات و صفت و اسم چون خلق بنما کرد — هر کون اید بنگر کان مظهر اشیا

ای دوست محی الدین میگفت که ای مشتاق
گر تو طلبی داری بیداری شبها

ندارم گرچه آن دیده که بینم در جمال تو — ببینم تو مبین چون محرم گذشت اندر خیال تو

تو جنت با نیکان ده و من را بدوزخ بر — که بس باشد مرا آنجا تمنای وصال تو

بسوی دیوانه در دوزخ بزنجیر تو خوش باشم — اگر یکبار پرسی تو که مجنون حبیب جمال تو

چو بوی عشق تو آید ز مغز استخوان من — بسوزاند مرا آتش ز عشق آن جمال تو

تو شربتهای جنت را بما کی دهی رضوان — نشد کم تشنگی ما را از آب زلال تو

میار ای حور عین که مستان آنحضرت — جمال حق همی بینند زلف و خط و خال تو

مگر پرده بماند از پیش چشم مشتاقان — وگرنه کی توان دیدن جمال با کمال تو

بما لا کی گویم ابالاکت چنان الله خواهم گفت — که از اندهٔ من سوزد جهنم با سگال تو

جگرهای کباب ما نگردد تا ابد سیراب — مگر ساقی شود ما را خدای ذو الجلال تو

بدوزخ گر ز من پرسد که چونی محیی آتش — شوم مست و ابد مست و کنم رقص از سوال تو

افسر شاهی نخواهم خاک پای یار کو — بال کو شکن هما آن سایهٔ دیوار کو

سرو را گیرم که دارد با قد او نسبتی — آن گل رخساره هم آن شیوهٔ رفتار کو

در جهان گیرم که گل یار آرد و جنبید باد — آن تبسم کردن آن شیرین لب و گفتار کو

دیدهٔ آهو اگرچه دلفریب آمد ولی — آن کرشمه کردن آن غمزهٔ خونخوار کو

وصل او دشوار بی او زندگی دشوارتر — مردن بی غم هم تنگ است یا دار کو

آه خوش آن عاشق که عشق خویش تنها بسر برد — وصل هجر آنجا نه گنجد یار کو اغیار کو

جان فدایت باد کاو دو عمر زان تند خو
یار بر سید از رقیبان محی دل افگار کو

من کیم رسوای شهر و عاشق دیوانه — آشنا با هر غمی و ز خویشتن بیگانه

هم شوم تنها ز غمش گرد وطن منزل گرفته — هم شوم غمگین که او جا کرده در ویرانه

ترک شهر آشوب من در کشور محی دل کرد — تا نگرد از قتل غمش صد رخنه در هر خانه

که گیاه در رو بیا زد لم که خمار بر سر — من به حیرت کین همه گل چون ... از دامنم

میخورم خون دل و خود را به مستی میدهم — تا کنم گستاخ بیشین ناله مستانه

گفته محی که باشد تا دم از عشقت زند
در طلب فرزانه شد در رهای عشق هر دیوانه

گلوای این دل سنگین جور و جفا تا کی — کجا است لذت شادی غم وعده وفا تا کی

شدم بیگانه از خویش و نگشت آشنا با من
کند بیگانگی چندین بود آن آشنا تا کی

بمن قصد بهجو من در ره وفا ده آزارت
ز حد بگذشت مشتاقی نیایی سوی ما تا کی

دلم طاقت نمی آرد تو هم انصاف پیش آور
ز تو جور و جفا چندین ز من مهر و وفا تا کی

برو ای جان از آن گلزار کوی سوی من آور
کشیدن منت بسیار از باد صبا تا کی

گشاید قبا تا من بیاسایم ز بهر تو
گره در دل مرا باشد از آن بند قبا تا کی

گر او را کشتنی باشد بکش ور نه کن آزادش
بود در دست تو مخفی اسیر و مبتلا تا کی

گر دل غم پرور ما غمگساری داشتی
با بلا خوش بودی و در غم قرار داشتی

نام مجنون در جهان هرگز نبودی این چنین
گر چنان بودی که چون من یادگاری داشتی

هر دو عالم را ز یک برق تو سراسر سوخته
آفتاب از آتش من گر شراری داشتی

گل چرا غرق عرق گشتی ز خجلت پیش او
گر نه آن بودی که از رشک تو خاری داشتی

شب نمی‌شستی با من شمع در سوز و گداز
گر دل بریان و چشم اشکباری داشتی

یار مخفی گر کشودی رخ ز پیسان مردمان
ترک یار خویش کردی هر که یاری داشتی

بیوفا یاری چنین تا جفا کاری کنی
نیست وقت آنکه پیوندی وفاداری کنی

آنچه قسمت باشد ای بیرحم انصافی بده
بر من مسکین ستم با دیگران یاری کنی

با وجود مردم دیگر نمیدانم چرا
میل دایم جانب نادان بیزاری کنی

وقت آن آمد که دستی بر دل زارم نهی
خون شد از دست تو دل تا چند خونخواری کنی

خانهٔ دل گر فرو ریزد ز پا در دوستی
سهل باشد هر عمارت کش تو سرداری کنی

شیون و زاری مکن محیی دگر کان سنگدل
جور افزون میکند هر چند تو زاری کنی

اینکه سر بر تن بود بر دار بودی کاشکی
وین بدن خاشاک راه یار بودی کاشکی

تا صبا خاکم ببردی زی سر کوی حبیب
خاک من خشتی از آن دیوار بودی کاشکی

چون تو گاهی میکنی پرسش مریض خویش را
وایما چون دل تنم بیمار بودی کاشکی

بلکه بیداد تو افزون میشود گویند خلق
جور امثال تو هم چون یار بودی کاشکی

با وجود از جور بسیار گویم هر زمان
اینک باشد اندکی بسیار بودی کاشکی

چو نتوانی که همچون گل جدا کردی ز خار
محیی دل افگار تو از من خار بودی کاشکی

برون آ شهسوار من تغافل پیشه تا کی
ز حد بگذشت مشتاقی تحمل بیش ازین تا کی

تو حال من همیدانی و میدانم که میدانی
چو خود را دور میکردی تغافل پیشه‌ات این تا کی

بطرفِ گلستان بگیرد گر آو قدرِ گل نشکن	کشیدن سر چنیدین زبلبل بیش ازین تا کی

اگر نسیل عزاداری بیا و قتل محیے کن

بکار اینچنین نیکو تامل بیش ازین تا کی

تمت

خاتمة الطبع

سبحانه ما اعظم شانه درین زمان سعادت اقتران هنگام میمنت فرجام دیوان کرامت بنیان من تصنیفات کرامت آیات مهر سپهر سما عرفان غواص محیط زخار الایقان سیاح صحاری تجرید سباح بحور تفرید صاحب مصاعد علیه طریقت احمدی سالک مسالک حقیقت شرعی عارف موید فی مقبول محبوب سبحانی سرگروه اولیاء الله مقتدائے کاملین حق آگاه فرزند رسول جگر گوشه بتول پیر دستگیر روشن ضمیر حضرت قطب الاقطاب غوث الاعظم میران محی الدین عبد القادر جیلانی رضی الله عنه به نهایت حسن کتابت از اهتمام بلیغ و سعی فراوان در مطبع اقبال مطبع منشی نولکشور واقع کانپور بسرپرستی عالیجناب معلی القاب فخر شیخو مفتخر روزگار رای بهادر منشی پراگ نراین صاحب بهارگو مالک مطبع دام اقباله باهتمام منصرم کارگاه منشی بهگوان دیال صاحب عاقل مینیجر مطبع بار ششم بماه جولائی سنه ۱۹۱۲ع

حلیه طبع در پوشید